

# اتاق مهمان

مترجم:

آیسا اسدی

تپش

آنچه گذشت: آلمایک مدیر پروژه خدمات عمومی است که گهگاه در پرونده‌های کوچک محلی چون خرابکاری یادزدی سرک می‌کشد تا بتواند به گونه‌ای به بزهکاران نوجوان و افراد فرد دست چون بی‌خانمانان یاری رساند و آنها را از دردسری که در آن افتاده‌اند، نجات دهد. برای نخستین بار اما این کارآگاه هربرت راس است که با آلماتماس می‌گیرد تا در حل پرونده قتل مشارکت کند. آلماتماس بسیار دقیق و نکته‌بین است و جزئیاتی که کمتر کسی متوجهش می‌شود را کشف می‌کند.

مقتول نویل شارپ، نویسنده رمان‌های عاشقانه است که با وجود شهرت در محله‌ای مهجور زندگی می‌کند. نویل در اتاق مهمان خانه‌اش با چاقو سلاخی شده است.

نمی‌دونستم اینجا زندگی می‌کنه؛ در همچین محله‌ای...

کارآگاه هربرت دوباره سری تکان داد و لب ورچید:

انگار چند سال پیش به اینجا نقل مکان کردن!

خدای من، با اون همه ثروت و شهرت؛ آخه چرا؟!

هربرت با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت:

مگنوس، شوهرش برای یه شرکت نقاشی یاه همچین

چیزی در این نزدیکی ها کار می‌کنه، شاید به همین دلیل

زندگی کردن تو این سگ‌دونی رو قبول کرده!

الان کجاست؟

پایین همین خیابون در ایستگاه پلیسه. کاملاً بی‌حس و مات زده‌اس. چیز زیادی نگفت.

آره خب... به هر حال همسرش به قتل رسیده! فکر کنم این عکس‌العملش عادی باشه!

حیران بودم که آیا مگنوس، نویل را متقاعد کرده بود که

به این محله بیایند؟ آیا او هم همان کاری را انجام داده بود

که خیلی از مردها وقتی احساس می‌کنند همسرشان

موفق‌تر است انجام می‌دهند؟ یعنی وقتی زنی عملکردی

بهتر از شوهرش دارد، او را در جعبه‌ای با عنوان‌های

مختلف می‌چپانند تا توانایی‌ها و استعدادهایش را

کوچک و قابل کنترل کنند. یعنی مگنوس می‌خواسته

این محله، نویل را آرام‌آرام ببلعد تا قریحه‌اش بیوسد

و دیگر نتواند یک رمان عاشقانه پر حرارت بنویسد و

کم‌کم از خاطر خوانندگان سینه‌چاکش محو شود؟ تا

مگنوس را نبینم و تمامی زوایای شخصیتی و رابطه‌ای که

با همسر در خون غلتیده‌اش داشته‌ام رانفهمم، نمی‌توانم

نظر نهایی را بدهم.

از فکرهای تودرتویم بیرون پریدم. کارآگاه با چشمانی

ریزکرده و چهره‌ای درهم که نشان می‌داد چقدر از سر

اجبار دارم من را اینجا تحمل می‌کند، خیره‌به‌من با فاصله

ایستاده بود. وجودش معذب می‌کرد:

می‌تونم چند دقیقه‌ای تنها باشم و گشتی در خانه بزنم؟

شاید چیزی به چشمم خورد که از نگاه پلیس مخفی

مانده.

و باز هم هربرت به جای استفاده از کلام، سرش را چند

باری تکان داد و از خانه خارج شد.

این نخستین بار است که در چنین مکانی هستم. با

وجود هیاهوی مردمی که در بیرون تجمع کرده‌اند و

مدام و راجی می‌کنند، داخل خانه زیادی ساکت است و

سنگین. انگار نه انگار کمتر از یک روز پیش پر بوده از

فریادهای زنی که پی‌درپی چاقو می‌خورده و شاید سعی

می‌کرده از دست قاتل بگریزد.

تصمیم گرفتم ابتدا محوطه بیرونی را بررسی کنم شاید

کمی از سنگینی فضا کاسته شود. نگاهی سرسری به

کل طبقه اول انداختم. پله‌های ورودی درست روبه‌روی

دری هستند که به زیرزمینی تاریک و نمناک باز می‌شود.

بعد از آن راهرویی کوچک است که به آشپزخانه منتهی

از آنها استفاده‌ای می‌کنند، نه دل بیرون انداختن‌شان را دارند. انگار به صاحب‌شان چسبیده‌اند.

وارد اتاق شدم و به ماهیتش فکر کردم. فرش خاکستری

بود، دیوارها سفید؛ نه تقریباً مایل به سفید بود. انگار

رنگ سفید به خاطر چیزی تیره شده بود. روی صندلی

راحتی نشستم و به اطراف نگاه کردم و وانمود کردم آنجا

می‌مانم. بلند شدم و چراغ را روشن کردم. پنکه به آرامی

بالای سرم چرخید. دوباره روی صندلی راحتی نشستم و

کمی بیشتر نگاه کردم. آه، متوجه شدم آبی‌رنگ است.

دیوارها آبی‌رنگ شده‌اند نه سفید اما فقط یک بار آن‌هم

بسیار بد و با عجله. چطور فردی که برای شرکت نقاشی

کار می‌کند و کارش نقاشی ساختمان است، دیوارهای

اتاق خانه‌اش چنین شلخته رنگ شده است؟ از روی

صندلی بلند شدم و به سمت کمدرفتم. داخل یک سطل

پلاستیکی، پر از کاغذ بسته‌بندی بود. یک جاروبرقی

شکسته، یک جعبه کیسه خالی برای هدایا و یک دست

حوله و پتو که برای مهمان‌های احتمالی و ناخوانده تدارک

دیده شده هم داخل کمد وجود داشت. دستم را دراز

کردم و حوله و پتو را لمس کردم؛ به نظر می‌رسد نوباشند

و تابه‌حال استفاده نشده‌اند. یعنی نویل و مگنوس

هیچ‌گاه مهمانی را در این اتاق اسکان نداده‌اند. البته باید

بررسی کنم که آنها هیچ‌وقت میزبان مهمانی نبوده‌اند، یا

مهمان‌ها علاقه‌ای به شب‌مانی نداشته‌اند یا شاید هم

مهمان‌هایشان روی کاناپه می‌خوابیدند و این اتاق نیز

مانند بسیاری از اتاق‌های مهمان‌بی‌فایده بوده است. به

زیراندازی که داخل کمد پهن شده بود نگاهی انداختم.

خم شدم؛ قیچی کوچکی که همیشه در جیب دارم را

بیرون آوردم و تعدادی از نخ‌هایش را جدا کردم و در جیبم

گذاشتم. روی تخت نشستم چنان فرو رفت که انگار

می‌خواست مرا ببلعد. اتاق جز خون، بوی گردوغبار هم

می‌داد و روتختی پر بود از شاپرک‌های مرده!

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. چه چیزی در این

اتاق کم بود؟

